

حالا، عیسی را هر شب به خواب می دهد که آمده است، در خانه او را، مثل مرد خانه، باز می کند و در حیاط، زیر درخت پر شکوفه انار می نشیند. راه دوری را آمده بود. خسته بود و خاک آلود. آدمها آزارش داده بودند. هر روز عصر، مجذوبه آب گرم می کرد، پاهای مقلس او را می شست و بعد، با افشاندن موهها، آنها را خشک می کرد. و او به استراحت می پرداخت، لیختن می زد و یا مجذوبه گپ می زد. هیچگاه گفتار او در خاطرش باقی نمی ماند، اما هنگامی که صبح از خواب برمی خاست، شاداب و سرخوش، جست و خیز می کرد. چند روز اخیر با صدائی ریژه، بگونه ای که هسایه ها متوجه نشوند، همچون سهره شروع به خواندن می کرد. اینک که از سر و صدای بچه ها متوجه آمدن او شد، به هوا جست. روسری اش را طوری بست که صورت بوسه آلودش را بپوشاند. فقط دو چشم درشت و سیاهش پیدا بود. پشت در را باز کرد و به استقبالش شتافت.

امروز عصر ولوله ای در ده بیا بود. دختران جوان ز پیرو آلا نشان را بتن کرده، مشغول آماده کردن مشعل ها برای جشن عروسی بودند. عروسی برادرزاده ناتانیل بود. او هم مثل عمویش، پنه دوز بود. آدم خپله ای بود با رنگ تهبوای و دماغی مانند چماق. بچه ای زودرس بود. عروس، زیر حجایی ضخیم که فقط چشم ها و گوشواره های بزرگ نقره اش از زیر آن پیدا بود، روی سندی بلندی در خانه خودش نشسته، منتظر حضرات مهمانان بود، و دختران ده با مشعل هایشان. او همچنین چشم براه افتاد بود تا صحیفه مقدس را باز گشاید و خطبه عقد را جاری کند. و دست آنرا در انتظار لحظه ای بود که همه بروند و او با شوهر دماغ چماقیش تنها بماند.

ناتانیل فریاد «او دارد می آید» بچه ها را شنید و بیرون دوید تا دوستانش را به مراسم عروسی دعوت کند. ایشان را کنار چاه در دروازه ورودی ده یافت که برای رفع عطش آب می نوشیدند. مجذوبه کنار عیسی زانو زده بود. پاهای او را شستشوداده و اینک با موهایش خشکشان می کرد. ناتانیل گفت: «امشب عروسی برادرزاده ام است. بر من منت بگذارید و به عروسی تشریف بیاورید. با هم از شرابی که انگورش را تابستان اسال در خانه زیدی لگد کردم، می خوریم.» و در حالیکه روبه سوی عیسی می نمود، اضافه کرد: «پسر مریم، راجع به قلنس تو زیاد می شنویم. بمن افتخار بده و زوج جدید را نیز که کن تا برای عظمت اسرائیل پسرنی گیرشان بیاید.»

عیسی از جا برخاست و جواب داد: «شادی انمانها ما را خوشحال می کند. مسفرانه برویم.» دست مجذوبه را گرفت و او را بلند کرد و گفت: «مریم، بما ملحق شو.»

عیسی، شاد و سرخوش، بجلو افتاد. او جشن و سرور را دوست می داشت. به چهره های بران آدمها عشق می ورزید. از دیدن عروسی جوانان و روشن نگاه داشتن اجاق خانه کیف می کرد. همچنان که به سوی مراسم عروسی می رفت، با خود می اندیشید:

«گیاهان، سوسک‌ها، پرتدگان، حیوانات، آدمیان، همه مقدسند، همه آفریدگان خدایند. زندگی آنها از بهر چیست، جز از برای نکریم خداوند؟ پس بگذار دعا کنیم که تا خدا خدایتی می‌کند، زنده بمانند!»

دختران تازه از حتم درآمده، پیشاپش با لباس سپیدشان بیرون در بسته و زینت داده شده ایستاده بودند. ایشان مشعل‌هایشان را در دست گرفته بودند و آواز کهن جشن عروسی را می‌خواندند. این آواز در ستایش عروس بود، و داماد را مطک‌باران می‌کرد، و از خدا می‌خواست که پا به این جشن بگذارد و به بقیه افراد ملحق شود. جشن عروسی در سرف انجام بود. یک اسرائیلی عروسی می‌کرد، و دوتن که آنشب هم‌غوشی می‌شدند، ممکن بود نطفه مسیحا را منعقد سازند... دختران برای وقت کشی آواز می‌خواندند. داماد دیر کرده بود. ایشان منتظر آمدن او بودند تا در را بگشاید و مراسم آغاز گردد.

اما در همانحال که ایشان آواز می‌خواندند، عیسی و دار و دست‌اش ظاهر شدند. باکره‌ها برگشتند. به مجرد دیدن مجدایه آوازشان بکباره قطع شد و ایشان با رنگ و روی برافروخته خود را عقب کشیدند. این نمبه در جمع باکره‌ها چکار داشت؟ کدخدای پرده کجا بود تا راه بر او ببندد؟ جشن عروسی بی حرمت شده بود! زنان شوی‌دار نیز برگشتند و با عشم او را نگرستن گرفتند. در میان جمع مهمانان پی‌پیچ‌کننده، که خانه‌دارهای محترمی بودند و بیرون در بسته، ایشان هم در انتظار ایستاده بودند، جنب و جوشی پدیدار گشت. اما مجدایه همچون مشعلی فروزان در تلالو بود. ایستاده در کنار عیسی، احساس می‌کرد که روحش دوباره بکر گشته و لباتش نابوسیده مانده است. ناگهان جمعیت راه باز کرد و کدخدای ده، پرمرد ریزشش و خشک اندامی، مثل برج زهرمار به سوی مجدایه آمد. با عصایش به او زد و به اشاره سر از او خواست آنجا را ترک کند.

عیسی نگاههای زهرآلود مردم را بر روی دست و چهره وسیع باز خویش احساس کرد. بدش آتش گرفت. گویی هزاران هزار خار ناهشی بر آن می‌خلد. به کدخدای پره بانوان محترمه، مردان‌رو ترش کرده، باکره‌های برآشفته، نگرست و آه کشید. تا کی چشم آدمیان نابینا می‌ماند و در نمی‌یافت که همه با هم برادرند؟

زمره افزایش یافته بود. اولین تهدیدها در تار یکی طنین انداز شده بود. ناتانیل بسوی عیسی رفت تا با او حرف بزند. اما استاد، آرام او را بکناری زد و از میان جمعیت راهش را گشود و به باکرگان نزدیک شد. مشعل‌ها به نوسان افتادند. راه برای عبور او باز شد. در وسط ایشان ایستاد و دست بلند کرد. «خواهرانم، ای باکره‌ها، خداوند نیام را لمس کرد و کلامی محبت‌آمیز در آنها نهاد تا در این شب عروسی مقدس به شما هدیه‌اش کنم. خواهرانم، ای باکره‌ها، گوشه‌ایتان را باز کنید، در بیچه قلبتان را بگشایید. و شما برادرانم، آرام باشید که می‌خواهم با شما سخن بگویم.»

همه با ناراحتی برگشتند. از صدای او مردان حدس زدند که عیبانی است و زنان

گمان بردند که غمگین است. هیچ کس حرف نمی زد. در حیاط خانه صدای برپا موسیقی داناتان کوه به گوش می رسید.

عیسی دستش را بلند کرد: «خواهرانم، ای باکره ها، حدس می زنید که ملکوت آسمان به چه می ماند؟ مانند جشن عروسی است. خدا داماد است و روح انسان عروس. در آسمان جشن عروسی صورت می گیرد و تمامی انسانها دعوت می شوند. برادرانم، بر من بیخشانید، اما خداوند اینگونه با من حرف می زند: با امثال. و با امثال است که اینک حرف خواهم زد.»

— قرار بود که در دهی جشن عروسی برپا شود. ده باکره مشعل هایشان را برگرفته و به استقبال داماد بیرون رفتند. از ایشان پنج تن دانا بودند و در ظرف خود روغن به همراه بردند. پنج تن دیگر نادان بودند و روغن اضافی با خود برنداشتند. ایشان بیرون خانه داماد ایستادند و چشم براه ماندند. اما آمدن داماد دیر پا شد و ایشان پینکی زده، خفتند. نیمه شب بانگی برخاست که: «اینک داماد می آید. به استقبال وی بشنابید.» تمامی باکره ها از جا جستند تا در چراغهایشان روغن بریزند چون چراغها در حال خاموش شدن بودند. اما پنج باکره نادان روغن نداشتند. به پنج باکره دانا گفتند: «خواهران، کمی روغن به ما بدهید، زیرا مشعل های ما دارد خاموش می شود.» اما دانیان در جواب گفتند: «ما برای شما روغن نگاه نداشته ایم. بروید و مقداری بگیرد.» در جینی که باکره های نادان برای یافتن روغن می شناختند، داماد سر رسید. باکره های دانا با وی داخل شدند و در بسته گردید.

مدتی بعد از آن باکره های نادان برگشتند. مشعل هایشان روشن بود. در را کوبیدن گرفتند. فریاد می زدند و التماس می کردند: «در را برای ما باز کنید.» اما داخل، باکره های دانا می شنیدند. به ایشان جواب دادند: «سزای شما همین است. اکنون در بسته است. بروید!» اما ایشان اشک می ریختند و عجز و لابه می کردند: «در را باز کنید! در را باز کنید، در را باز کنید.» و بعد...^۱

عیسی از گفتن باز ایستاد. بار دیگر کدخدای پیر، مهمانان، کدبانوان محترمه و باکرگان مشعل بنمست را ورتاداز کرد و لیختدی زد.

ناتانبل که با دهان باز گوش می داد، گفت: «و بعد؟» ذهن ساده و تنبل او به جنب و جوش افتاده بود. «و بعد، نتیجه چه شد؟»

عیسی، در حالیکه چشمان درشت و آسویگر خویش را به او دوخته بود، پرسید: «ناتانبل، اگر تو به جای داماد می بودی، چکار می کردی؟»

ناتانبل ساکت ماند. در ذهنش هنوز تصویر دوستی از آنچه که باید می کرد، نداشت. لفظه ای فکر می کرد که آنها را دک می کرد. یقیناً در بسته بوده و قانون این را

۱- نقل یا تحریف و ملحقات از «انجیل متی»، باب بیست و پنجم.

ایجاب می کرده است. اما لحظه‌ای دیگر، دلش بحال ایشان می سوخت و با خود می گفت:
«ایشان را اجاره می داد وارد شوند.»

عیسی دوباره پرسید: «ناتانیل، اگر توبه جای داماد میبودی، چکار می کردی؟» و آهسته آهسته و مداوم چشمان تضرع آلودش چهره ساده و بی غل و غش پنهان‌دوز را نوازش می کرد.

ناتانیل با صدائی ریزه بگونه‌ای که کدخدای پیر متوجه نشود، جواب داد: «دروا باز می کردم.» او دیگر توان مقابله با چشمان پسر مریم را از دست داده بود.

عیسی با غوشحالی گفت: «ناتانیل، به توتبر یک می گویم.» و دستهایش را به جلو دراز کرد، گوش او را تیز کرد.

— در همین لحظه، هر چند که هنوز زنده‌ای، وارد بهشت خواهی شد. داماد درست همانگونه که گفتی، عمل کرد. نوکرانش را صدا زد تا در را بکشایند. بانگ برآورد: «این عروس است. بگذار همه بخورند، بیاشامند و مسرور باشند. در را برای باکره‌های نادان بکشایند و پاهایشان را بشویند و باز بشویند، که زیاد دویده‌اند.»

اشک در چشمان مجدله حلقه زد. «آه، چه می شد اگر می توانستم دهانی را که این کلمات از آن بیرون می نرآود، بوسه بباران کنم!» ناتانیل قند در دلش آب می شد، گوش پشاپش وارد بهشت شده است. اما کدخدای دهنه آن برج زهرمار، عصابش را بلند کرد. صدای گوشخراشش در فضا طنین انداخت: «پسر مریم، تو بر خلاف شریعت عمل می کنی.»

عیسی به آرمی جواب داد: «شریعت مخالف قلب من عمل می کند.»

عیسی هنوز داشت حرف می زد که داماد، حمام کرده و عطر زده، با حلقه گلی سبز رنگ روی موهای مجعدش، وارد شد. چند گیلانی، کیفش را کوچک کرده بود و بینی اش برق می زد. با یک ضربه دورا گشود. مهمانان پشت سر او به درون ریختند. عیسی هم، در حالیکه دست مجدله را در دست داشت، وارد شد.

پطرس با صدائی ریز از بوحنا پرسید: «باکره‌های نادان کدامند، و باکره‌های دانا کدامیک؟ از آن مثل چه فهمیدی؟»

پسر زبندی جواب داد: «اینکه خدا پدر ماست.»

عاقبت سر رسید و مراسم خطبه را بجای آورد. بعد از آن، عروس و داماد به وسط خانه آمدند و مهمانان صف کشیدند، ایشان را بوسیدند و آرزو کردند که پسری گیرشان بیاید که اسرائیل را از بردگی نجات دهد. بر بطنها به ترم درآیند. مهمانان به نوشانش و پایکوبی پرداختند. و عیسی و همراهانش در این کار شرکت جستند. ساعت‌ها گذشت و با برخاستن ماه سفرشان را از سر گرفتند. اکنون پائیز بود. اما گرمای روزها فروکش نکرده بود. و مسافرت در سختکای نمناک شب دل چسب بود.

چهره‌هاشان، متوجه به سوی اسرائیل، پیش می‌رفتند. ایشان مست کرده بودند و همه چیز جلوه‌ای دگرگونه داشت. جسمشان مانند روح سبکیال شده بود. با پاهای پردار راه می‌رفتند: اردن سمت چپشان بود، و در سمت راستشان جلگه زیبولون^۱ زیر نور ماه، حاصل‌خیز و متواضع، خنوده بود. پس از بجا آوردن وظیفه‌ای که خداوند قرن‌ها و قرن‌ها بار اماتش را بر دوش او نهاده بود تا گندم را به ارتفاع انسان برافرازد، تا درختان موربا با انگور و درختان زیتون را با زیتون بیالاید، امسال هم خسته و غشوده بود. اینک آن‌ها همچون مادری که تازه وضع حمل کرده باشد، خسته و غشوده آرمیده بود. پطرس بارها و بارها می‌گفت: «برادران، چقدر مایه خوشحالی است.» شادی او در این راه روی شبانه و صفای همراهی، بی پایان بود. «آیا این واقعیت دارد؟ رؤیاست؟ نکند که جادو شده باشیم؟ یا حالتی که اکنون در آنم، هوای خواندن آواز کرده‌ام، والا می‌ترکم.»

عیسی پانگ برآورد: «همه با هم.» پیشاپیش آنان می‌رفت. سرش را بالا گرفت و از دل از همه شروع کرد. صدایش ضعیف، اما دلنواز و آکنده از احساس بود. سمت راست و چپ او صدای آهنگین و آرام یوحنا و آندریاس بود. مدتی این سه صدای رساء ملودی فریبای خویش را در فضا رها ساختند. صداها آنچنان آکنده از انگین بود که قلبت عالی می‌شد. با خود می‌گفتی: «نمی‌تواند همین گونه ادامه دهند. این همه شهد بقیماً آنها را گنج و ناخوش خواهد کرد.» اما صداها از چشمه‌ای ژرف بالا می‌جوشید و هر زمان که تن صدا پائین می‌آمد، دوباره دم می‌گرفتند. ناگهان — چه لذتی، چه قدرتی! — زیر و بم صدای پطرس و یعقوب و یهودا، سنگین، پرورمند و آکنده از قدرت، هوا را لرزاند، و همه با هم، هر یک بفرارخور نیرو و صدای خوش، فریاد زیور طرب انگیز سفر مقدس را در گنبد افلاک سر دادند:

وہ، کہ چیزی بہتر و با صفا تر
 از سفر برادران با یکدیگر نیست،
 بہ روشن مقدسی می ماند کہ
 از ریش ہارون می تراود.
 ہمانہ شہنم حرمون است
 کہ بر کوهہای صہیون فرو می بارد.
 آنجا، خدا برکت و زندگی می فرستد
 تا ابدالآباد!

ساعتها گذشت، ستارگان ناپدید شدند. خورشید برخاست. با پشت سر نهادن خاک حلیل وارد سامرة خاک سیاه شدند. یهودا از حرکت باز ایستاد. پیشنهاد کرد: «بہتر است

تغییر جهت بدهیم. اینجا سرزمین الحاد و نفرین شده است. بهتر است که از بل اردن عبور کنیم و از ساحل دیگر برویم. تماس حاصل کردن با افرادی که شریعت را زیر پا می گذارند، گناه است. خدای ایشان آلوده است، نان و ایشان هم. مادرم بمن می گفت: لقمه ای نان سامره، لقمه ای گوشت خوک است. بهتر است تغییر جهت بدهیم.»

اما عیسی به آرامی دست یهودا را گرفت و با هم براه اندامه دادند. به او گفت: «برادرم یهودا، بدانگاه که انسانی پاک، دست به انسانی ناپاک می زند، آن انسان هم پاک می گردد. اعتراض مکن. ما به خاطر آنها، بخاطر گناهکاران آینده ایم. پارسا پشنگان چه نیازی به ما دارند؟ اینجا در سامره کلامی گرم ممکن است انسانی را نجات دهد. یهودا، کلامی گرم، کرداری نیک، لبخندی بر روی یک سامره ای که عبور می کند، می نهی؟»

یهودا نگاهی دزدانه به اطراف انداخت تا مطمئن شود که دیگران نمی شنوند. آهسته گفت: «راه درست این نیست. اما صبر می کنم تا به زاهد وحشی برسیم. او فتوی خواهد داد. تا آلمان، هر جا می روی، برو. هر چه دوست داری، بکن. ترا رها نخواهم کرد.»

عیسایش را روی کول گذاشت و خود به تنهایی به راه افتاد.

بنیه، همچنان که راه می رفتند، با هم حرف می زدند. عیسی برای ایشان از عشق، پدر و ملکوت آسمان می گفت. او توضیح می داد که با کرمگان نادان کدامند و با کرمگان دانا کدام. مثل ها چه بودند و روغن چه چیز. داماد چه کسی بود و چرا با کرمگان نادان نه تنها مثل دانایان وارد خانه شدند، بلکه تنها کسانی بودند که پاهای خسته شان توسط نوکران شسته شد. همچنان که چهار مصاحب گوش می دادند، ذهنشان وسعت می یافت، تمام گفته ها را دریافت می کرد. و قلبشان مطمئن می شد. اینک گناه برای ایشان به پاکراهی نادان میانسست که با مشعل خاموش ایستاده و مقابل در خانه خدا لشک می ریزد و انتماس می کند....

ایشان همچنان طی طریق می کردند. آسمان بر فراز سر آنها ابرآلود شد و زمین تیره و تار گردید. هوا بوی باران می داد. در پای جرزوم^۱، کوه مقدس نیاکانشان، به اولین ده رسیدند. پای دروازه ورودی ده، چاه کهن بقوب قرار داشت که با درختان نخل و نی احاطه شده بود. همیشه بود که این سالار قوم با گوسفندانش برای بالا آوردن آب آمده بود. کناره سنگی چاه را ریسمانهای که نسل در نسل به آن مالیده بود، فرسوده گشته بود.

عیسی احساس خستگی کرد. سنگها پاهایش را بریده و خون از آنان جاری بود. گفت: «من همیشه می مانم. شما وارد ده شوید و درها را دق آلیاب کنید. آدم خوبی پیدا می شود که بما لقمه ای نان، بعنوان صدقه، بدهد. زنی هم به طرف چاه خواهد آمد و برای ما آب بالا می کشد که بنوشیم. به خدا توکل کنید و به انسانها.»

هر پنج نفر راه افتادند، اما در میان راه، یهودا تغییر عقیده داد و گفت: «من به ده آگوده وارد نمی شوم. لب به نان آگوده هم نخواهم زد. همینجا زیر این درخت انجیر می مانم و منتظر شما می شوم.»

در همین اثنا، عیسی در سایه تنی ها دراز کشید. تشنه بود اما چاه عمیق بود. چطور می توانست آب بنوشد؟ سرش را خم کرد و ذهن خویش را به سمت اندیشه هایش سپرد. پشاروی نو راه مشکلی در میانه بود. جسمش نحیف بود. عست می شد. زانوایش وای رفت. توان کشیدن روحش را نداشت. درمانده می شد. و اما بدو رنگ، خدا نسیم خنک و ملایمی بر او میوزانید، جسمش دوباره توش و توان می گرفت. و پامی غلست و براهش ادامه می داد. تا چه وقت؟ تا دم مرگ؟ تا آنسوی مرگ؟

در حالیکه در باره خدای انسان و مرگ می اندیشید، تنی ها به جنبش درآمدند و زن جوانی، که انگو و گوشواره پوشیده و سبونی بر سر داشت، نزدیک چاه شد و سبونی را لب چاه نهاد. عیسی از میان تنی ها دید که او را بسامتی را که در دست داشت به دلور بست و آنرا به چاه فرستاد. آب بالا کشید و سورا پر کرد. تشنگی عیسی افزونتر شد. در حالیکه از میان نیستان بیرون می آمد، گفت: «ای زن، کمی آب بمن بده.»

زن هراسان شد. عیسی گفت: «تو من، من آدم شرافتمندی هستم. تشنه ام. کمی آب بمن بده.»

زن جواب داد: «چطور است که تو اهل بابل - آنطور که از لباست پیداست - از من ساعره ای تقاضای آب می کنی؟»

- اگر می دانستی که چه کسی به تو می گوید: «ای زن، کمی آب بمن بده»، به پاهایش می افتادی و از او تقاضای می کردی که برای نوشیدن آب سرمه ای ات دهد.

زن حاج و واج مانده بود. «تو ریسمان و دلور به همراه نداری و چاه هم عمیق است. چگونه می توانی آب بالا بکشی و برای نوشیدن به من بدهی؟»

عیسی جواب داد: «آنکس که از آب این چاه می نوشد، دوباره تشنه می شود. اما کسی که از آبی که من به او می دهم بنوشد، تا جاودان تشنه نخواهد شد.»

آنگاه زن گفت: «ای آقا، از این آب بمن بده تا جاودان تشنه نگردم و دیگر هر روز برای بردن آب به اینجا نیایم.»

عیسی به او گفت: «برو شوهرت را صدا کن.»

- قربان، من شوهر ندارم.

- اینکه می گویی «من شوهر ندارم» راست است. چون تاکنون پنج شوهر داشته ای، و آنکس که در حال حاضر با تست، شوهرت نمی باشد.

زن که لرز از ستایش شده بود، پرسید: «آقا تو پیغمبری؟ از همه چیز آگاهی؟»

عیسی لبخندی زد: «ماهی چیزی از من پرسی؟ آزادانه حرف بزن.»

— بلی، آقا، یک چیز هست که میل دارم پاسخ آنرا برایم بگوش. تا بحال پدران ما خدا را در این کوه مقدس جزویم پرستیده اند. اکنون شما پشمبران می گوئید که ما باید خدا را تنها در اورشلیم پرستش نماییم. کدام درست است؟ خدا را در کجا می شود یافت؟ مرا روشن بگردان.

عیسی سرش را پائین انداخت و چیزی نگفت. این زن گناهکار که جستجو برای خدا آنچهان رنجش می داد، قلب عیسی را عمیقاً متأثر ساخت. بخاطر او یا خود به جدال پرداخت تا کلمات مناسبی برای تسکین او بیجوید. ناگهان سرش را بالا کرد. صورتش می درخشید.

— ای زن، آنچه را که می گویم در عمق جانانت جای ده. روزی فرا خواهد رسید — پیمایش آرزو فرارسیده — که اسانها خدا را نه در این کوه و نه در اورشلیم ستایش نمایند. خدا روح است، و روح می باید تنها در روح ستایش شود.

زن در بهت فرو رفته بود. به جلو خم شد و نگاهی از روی دلواپسی به عیسی انداخت. آهسته و با صدائی لرزان پرسید: «نکنند که تو... نکنند که تو همان فردی باشی که در انتظارش هستیم؟»

— در انتظار چه کسی هستید؟

— تو خودت میدانی. چرا از من میخواهی که اسمش را بر زبان بیاورم. لیان من گناهکار است.

عیسی سر در گریبان فرو برد. گویی به قلبش گوش فرا می داد و در انتظار بود که جواب را اثر قلبش بگیرد. زن با خم شدن بر روی او مشتاقانه انتظار می کشید. اما در همانحال که آن دو با پریشانی، در میان سکوت، بر جا ایستاده بودند، صداهای خوشحال بگوش رسید. و حوار بوند، در حالیکه پروژمندان فرعون نانی را در هوا تکان می دادند، ظاهر شدند. همینکه استاد را با زنی ناشناس دیدند، ایستادند. عیسی از دیدن ایشان شادمان گردید، چرا که اینک از دادن جواب به سؤال دهشتناک آن زن نجات یافته بود. با اشاره سر از همراهانش خواست که نزدیک شوند.

صدازد: «بیایید، این زن خوب از ده آمده است. خداوند او را فرستاده تا بر ایمان آب بالا بکشد.» همراهان همه نزدیک شدند، اما بهودا به کناری رفت تا از شر آلوده شدن توسط زن سامری در امان بماند. زن سیویش را خم کرد و تشنه کامان آب آشامیدند. دوباره سیورا پر کرد و با مهارت آنرا بر روی سر نهاد و متضکر و آرام به سوی دهکنده براه افتاد.

پطرس پرسید: «مولای من، آن زن که بود؟ با یکدیگر چنان حرف می زدند که گویی سالهای سال همدیگر را می شناخته اید.»

عیسی در جواب گفت: «او یکی از خواهرانم بود. از او طلب آب نمودم، زیرا تشنه

بودم، و عطش او بود که رفع شد.»

پطرس، درحالی‌که کله درشتش را می‌خاراند، گفت: «نسی فهم»
عیسی با نواختن موی سر خاکستری دوستش جواب داد: «لشکالی ندارد. عجله به
خرج مده. بموخ خود می‌فهمی، بواش بواش... در حال حاضر گرسنه‌ایم. بهتر است
بخوریم.»

ایشان زیر درخت نخل آرمیدند. آندریاس شروع به نقل داستان ورودشان به دهکده
و تقاضای صدقه نمود. «در خانه‌ها را دق‌الباب می‌نمودیم، اما ما را هومی کردند و سر به
دنبالمان می‌گذاشتند. عاقبت در آنسوی دهکده، پیروزان و یونقشی دروا نیمه‌باز کرد و پاتین و
بالای کوچه را به دقت واریس نمود. نشانی از هیچ کس نبود. از شکاف در قریص نانی را به
ما داد و بلافاصله در را بست. فرص نان را قاپیدیم و پا به فرار گذاشتم.»

پطرس گفت: «شرح آور است که اسم آن پیروزان را نسی دانیم. از خدا می‌خواهیم که
او را از یاد نبرد.»

عیسی سختید و گفت: «پطرس، نگران نباش، خداوند اسم او را می‌داند.» آنگاه
نان را در دست گرفت، تیرکش نمود. خدا را سپاس گفت که آن زن را مأمور رساندن نان به
آنها نموده بود. آنگاه نان را به شش تکه بزرگ، بتعداد هر یک از افراد تقسیم کرد. اما یهودا
سهم خویش را با عصا پس زد و صورتش را برگردانید. گفت: «من نان سامره را نمی‌خورم.
من گوشت خوک نمی‌خورم.»

عیسی با او بگوینگو نکرد. می‌دانست که قلب یهودا سخت است و نرم کردن آن نیاز
به زمان دارد، زمان مهارت و صحبت بیشتر.

بدبگران گفت: «مشغول خوردن شویم. نان سامره وقتی توسط جلیلی‌ها خورده شود
تبدیل به نان جلیلی خواهد شد. و گوشت خوک وقتی توسط انسانها خورده شود، تبدیل به
گوشت انسان خواهد شد. بنابراین، یا نام خدا شروع کنید.»

چهار مسافر ضمن خنده، با اشتها مشغول خوردن شدند. نان سامره، مثل همه
نانها، خوشمزه بود و ایشان با کمال میل و اشتها خوردند. و چون حسه بودند، خوابیدند. اما
یهودا بیدار ماند و با چوبدستی خود به زمین کوبیدن گرفت. با خود اندیشید: «گرسنگی بهتر
از شرم است.» و این اندیشه نسکینش داد.

اولین قطرات باران بر روی نی‌ها ضرب گرفت. خواب روندگان بر روی پا جست
زدند. ولی در حینی که ایشان در فکر یافتن غاری بودند تا داخل آن پناه گیرند، بادی از
جانب شمال برخاست و ابرها را تاراند. آسمان صاف شد. ایشان راهشان را از سر گرفتند.

انجیرهای باقی مانده بر روی درخت در هوای نمناک برق می‌زد. درختان انار پر از
میوه بودند. مسافران سر رسیدند، مقداری انار چیدند و تغییر ذائقه دادند. کشتکاران سرهای
خود را از زمین بلند کردند و با شگفتی به اهالی جلیل نگر پستن گرفتند. ایشان در سامره چه
کار می‌کردند؟ چرا با اهالی سامره خود را قاطی کرده، نشانان را می‌خورند و میوه از

درخت‌هایشان برمی‌چینند؟ بهتر است که هر چه زودتر گوشان را گم کنند! پرمردی نتوانست این موضوع را تحمل کند. از باغش بیرون آمد و پشاروی ایشان استاد فریاد زد: «آه‌ای جلیلی‌ها، شریعت حرام شما بر این سرزمین مقدس که شما اینک بر روی آن راه می‌روید، بی‌حرمتی روا می‌دارد. در اینصورت، شماها در خاک ما چکار می‌کنید؟ یالّه، گم شوید!»

پطرس جوابش داد: «ما قصد زیارت اورشلیم مقدس را داریم.» و روبروی پرمرد استاد و سینه سپر کرد.

پرمرد فریاد: «کافر‌ها، شما باید همین جا را زیارت کنید، همین کوه جرزیم را که خدا بر آن قدم گذاشته است. مگر صحف آسمانی را نخوانده‌اید؟ همین جا در پای جرزیم، زیر درختان بلوط، بود که خدا بر ابراهیم آشکار شد. کوه‌ها و جنگه‌ها را از این سر تا آن سر، از کوه‌حیرون تا ادومیه و سرزمین مدین^۱ نشان داد و گفت: «اینک، این سرزمین موعود، سرزمینی که شهد و شیر از آن می‌تراود. با تو عهد کرده بودم که این سرزمین را بشو هدیه لعابم و بر عهد خویش پای بندم.» ایشان با هم دست دادند و پیمان را امضا کردند. می‌شنوید، جلیلی‌ها؟ صحف آسمانی این چنین می‌گویند. بنابراین، هر که قصد زیارت دارد، باید زائر این سرزمین مقدس باشد و نه اورشلیم که پیامبران را بقتل می‌رساند!»

عیسی با صدائی آرام گفت: «پرمرد، هر سرزمینی مقدس است. خدا همه جا وجود دارد و ما همه برادریم.»

پرمرد از روی تعجب برگشت: «سامره‌ای‌ها و جلیلی‌ها هم؟»

— پرمرد، سامره‌ای‌ها و جلیلی‌ها هم و آه‌ای بیهوده نبر، همه!

پرمرد، در حالیکه دست به ریش خود می‌گشود، در بحر اندیشه‌ای عمیق فرو رفت. عیسی را ورنه از نمود. عاقبت پرسید: «خدا و شيطان هم؟» او نا صدائی ریز حرف می‌زد، سادا نیروهای نامرئی بشنوند.

عیسی را وحشت فرا گرفت. هیچگاه در طول عمر خویش با این سؤال مواجه نشده بود که آن رحمت خداوندی آنقدر عمیق است که حتی اوسپن را هم مشمول عفو قرار داده و در راه و را در سنگوت آسمان پذیرا گردد.

جواب داد: «پرمرد، نمی‌دانم. من نمی‌دانم. من یک انسان و تو عهد به انسان ... فراموشی انسان در حوزه اقتدار خداست.»

پرمرد چیزی نگفت. در حالیکه هنوز دست به ریش خود می‌گشود و در بحر اندیشه سوزنده‌ور بود. پشروی دو نوری این غریبه‌ها را که زیر درختان پدید می‌شدند، نشان می‌کرد.

شب دامن گسترده. بادی سرد پیا خاست. ایشان غاری را جست در درون آن مأوا گرفتند و بمظاهر گرم شدن سرد دل یکدیگر فرو بردند. نیم خورده نان روز را خوردند. سرخ ریش بیرون رفت، هیزم جمع نمود و آتشی روشن کرد. همسفران جانی گرفتند و حلقه وار، در حالیکه به شعله‌ها می نگر بستند، نانشان را خوردند.

صفر باد، زوزه شغالان، صدای صافه‌ای در دور دست، بگوششان می خورد. از شکاف درون غار ستاره‌ای داشت در آسمان دیده می شد، اما به زودی ابرها فرا رسیدند و روی پیش را پوشانیدند. همسفران، چشمانشان را بستند و سرهای خود را روی شانه یکدیگر نهادند. بوحشا، پنهانی خرقة پشمین خود را روی عیسی انداخت و هدگی سرد دل هم فرو برده، چون شب پسرگان، بخواب رفتند.

روز بعد، وارد یهودیه شدند. ایشان متوجه دگرگونی تدریجی در درخت‌ها شدند. اینک، سپیدارها با برگ‌های زرد در راه صف آرائی کرده بودند، خرنوب‌های پر میوه و سروهای کهن هم. ناحیه‌ای سنگلاخ، بایر و خشک بود، حتی دهقانانی که بر آستانه درهای کوته و تاریک ظاهر می شدند، از سنگ چخماق سرشته شده بودند. گاه و بیگاه، وحشی گلی آبی رنگ، با فروتنی و وقار، از میان سنگها ظاهر می شد، و گاهی در تنهائی پر سکوت درون دره‌ای عمیق ککی می خواند. عیسی با شنیدن صدای کک، با خود گفت: «حتماً جرعه‌ای آب برای نوشیدن پیدا کرده است» و سینه گرم این پرنده را در میان دستهایش احساس کرد و شادمان گردید.

با نزدیکتر شدن به اورشلیم، این سرزمین درنده خوتر می شد. خدا نیز تغییر می کرد. این جا زمین، آنگونه که در جلیل، نمی شنیدید و خدا خودش، همچون دهات و مردم، از سنگ چخماق درست شده بود. آسمان که در سامره دست کم برای لحظه‌ای کوشیده بود تا با زانی فرو فرستد و زمین را شاداب سازد، اینجا آهن گذاشته بود. در این کوچه عمیق، همسفران له له زبان پیش می رفتند. با فرا رسیدن شب، ردیف بزرگی گور دیدند که داخل صخره‌ها کنده شده و در تمامیت سیاهی خویش می درخشید. هزاران تن از یاکانشان درون این گورها از هم متلاشی شده و از نوباره سنگ بدل گشته بودند. ایشان درون گورهای خالی مأوا گرفتند و دراز کشیدند و زودتر خوابیدند تا روز بعد قبراق وارد شهر مقدس گردند.

عیسی تنها نفری بود که خواب بچشمانش نرفت. او داخل گورها بگردش پرداخت و گوش به شب دوخت. قلبش ناآرام بود. درون اوه صداهای گنگ و شبیه بزرگ بود. گویی هزاران انسان بلاکشیده فریاد می کشیدند... دهنه‌های نیمه‌شب، باد متوقف شد و شب آرام پذیرفت. و آنگاه در این تاریکی، صدائی دلخراش هوا را شکافت. ابتدا فکر کرد که شفالی گرسنه است، اما بعد با وحشت دریافت که قلب خود اوست. با خود زمزمه کرد: «خدای مهربانه این کیست که در درونم فریاد می کشد؟ این کیست که گر به می کند؟»

غسه و کوفته، او هم وارد گوری شد، دستهایش را صلیب وار روی هم گذاشت و خود را بدست رحمت الهی سپرد. هنگام سحر رقبانی را دید. چنین می نمود که همراه مریم مجدلیه است و هر دوی آنها آرام و بیصدا از روی شهری بزرگ، بر فراز بامها پرواز می کنند. با رسیدن به کناره شهر، آخرین در گشوده می شود و پرمودی عظیم الجثه ظاهر می گردد. ریش بلند دارد و چشمان آبی مانند ستارگان می درخشند. آستین هایش را بالا زده، دستها و بازوایش پوشیده از گل است. سرش را که بلند می کند و آنان را بر فراز سر خویش در پرواز می بیند، فریاد می زند: «ایستید. می خواهم چیزی به شما بگویم.» و آنها می ایستند.

— پرمود، بگو. ما گوش می دهیم.

— مسیحا کسی است که به تمام جهان عشق می ورزد. مسیحا کسی است که

می میرد، چون به تمام جهان عشق می ورزد.

مجدلیه می پرسد: «هسین؟»

پرمود با عصبانیت بانگ می زند: «این برای شما کافی نیست؟»

مجدلیه می پرسد: «اجازه می دهید وارد کارگاه شما بشویم؟»

— نه، مگر نمی بیند که دستهای من پوشیده از گل است؟ داخل کارگاه، مشغول

ساختن مسیحا هستم.

عیسی یکنه ای عبود و بیدار شد. بدنش حقیقتاً بی وزن بود. احساس می کرد که در حال پرواز است. روز طالع شد. هسفران، پشاپیش برخاسته بودند و چشمانشان از صخره ای به صخره ای در مسیر اورشلیم جستن می کرد. عازم شدند. نگران رسیدن بودند. ایشان طی طریق می کردند، اما کوههای رویرویشان، چنین می نمود که دورتر می شود و راه طولانی تر و طولانی تر می گردد.

پطرس با نوبدی گفت: «مگر نمی کنم که هیچگاه به اورشلیم برسیم. بر سر ما چه

آمده است؟ مگر نمی بیند شهر دورتر و دورتر می شود.»

عسی به او جواب داد: «نزدیکتر و نزدیکتر می آید. پطرس، شجاع باش. برای یافتن

اورشلیم ما یک گام برمی داریم و او هم یک گام برای یافتن ما بر می دارد، همچون مسیحا»

یهودا ناگهان رو برگردانید و پرسید: «مسیحا؟»

عسی با صدای عمیق گفت: «مسیحا دارد می آید. برادرم یهودا، تو باید بدانی که

آیا ما در مسیر درستی برای یافتن او می رویم یا نه. اگر کرداری نیک و بزرگ منشا از ما

سر بزند، اگر کلامی محبت آمیز بر زبانمان جاری گردد، مسیحا گامهایش را سریعتر

می کند و نزدیکتر می شود. چنانچه دوستکار باشیم، مایه شر باشیم و از هر چیز بهراسیم،

مسیحا به ما پشت می کند و دورتر می شود. برادران، مسیحا اورشلیم در حال جنبش است.

اورشلیم در شتاب است و ما هم. بیائید سریعتر حرکت کنیم و او را بیابیم. بخدا و روح

فنانا پذیر انسان توکل کنید.»

با این دلگرمی، گامسپایشان را سر بعتز کردند. بهودا دوباره در پیش می‌رفت و اینک تمام صورتش خوشحال بود. خودش می‌گفت: «او نیکو حرف می‌زند، آری، حق با پسر مریم است. خانام پیر هم همین را در گوشمان فرا می‌خوانند: «رستگاری به خود ما وابسته است. اگر دست روی دست بگذاریم، سرزمین اسرائیل آزاد نخواهد شد.» اگر همگی ما اسلحه برداریم، آزادی را خواهیم دید.»

بهودا راهش را ادامه می‌داد و با خودش حرف می‌زد. اما ناگهان سر در گم ایستاد. با خود زمزمه کرد: «سیحا کیست؟ کی؟ شاید تمامی مردم باشد؟»

از ابروان آتشاک او شورش عرق به پانین می‌ریخت. شاید تمامی مردم باشد؟ اولین بار بود که این فکر به ذهنش آمده بود و احساس تشویش کرد. بارها و بارها از خودش پرسید: «آیا سیحا می‌تواند تمامی مردم باشد؟ خوب، در اینصورت دیگر چه نیازی به این همه پیامبران و انبیاء دوفین داریم؟ چرا باید درون شکنجه‌هایمان، کورمال بدنبال سیحا بگردیم؟ یا تم. مردم مسیحایند، من، تو، هر کدام از ما، تنها کاری که باید بکنیم، اینست که اسلحه برداریم.»

دوباره به پشروی ادامه داد. چوبدستی‌اش را در هوا می‌چرخانید و در حالیکه با این فکر تازه چون چوبدستی‌اش بازی می‌کرد، ناگهان فریادی برکشید. پیش‌روی او اورشلیم مقدس، زیبا، سپید و مغرور، بر روی کوه دوقله برق می‌زد. مسفران دهبگر را که پشت سر او می‌آمدند، آواز نداد. می‌خواست تا آنجا که امکان دارد، خودش به تنهائی از این منظره لذت ببرد. قصرها، برج‌ها و درهای قصر در مردمک چشمان آیش می‌درخشیدند و در مرکز، در کف حمایت خدا، معبد بود: همه طلا و سرو و مرمر. بقیه نیز سر رسیدند و بانگ خوشحالی برآوردند.

پطرس خوش آواز پیشنهاد کرد: «بیایید تا با هم سرود «زبیبائی بانوییمان» را بخوانیم. آماده، حالا با هم.» هر پنج نفر شروع به رقصیدن بر گرد عیسی، که بیحرکت در مرکز ایستاده بود، نمودند و سرود مقدس را آغاز کردند:

بدانگاه که بدیبه دادند:

«برخیز تا به خالده خدا برویم»

شادمان شدم.

بیک، ای اورشلیم به پیشگاهت آمده‌ام.

ای اورشلیم، که قلعه‌ای سحت و سوار داری

درون برجهای نیرومندت صبح و صفا برقرار باد

و سعادت، درون قصرهایت.

بخط برادران و هسفراتم
در صلح و آرایش باش، ای اورشلیم!

www.KetabFarsi.com

www.KetabFarsi.com

فصل شانزدهم

اورشلیم سبزپوش بود: خیابانها، پشت‌بام‌ها، حیاط و میدان‌هایش. جشن بزرگ پائیزی بود. لدالی اورشلیم، هزاران غیمه از برگهای زیتون و من شاخه‌های نخل، کاج و سرو، طبق فرمان خدای اسرائیل، بیادبود چهل سالیکه نیاکانشان زیر غیمه‌ها در بیابان سر کرده بودند، ساخته بودند. هنگام خرمن برداری و آنگورچینی سرآمده بود. سال بیابان رسیده و مردم تمامی گناهان خود را دور گردن نزه بزی^۱ پروازی آویخته و با انداختن سنگ سردر دنبال او گذاشته، در بیابان رهایش کرده بودند. اینک، احساس آرامش عظیم می‌کردند. روحشان پاک و ظاهر گشته و سالی جدید آغاز شده بود. خداوند، دفتر اعمال تازه‌ای باز کرده بود. به مدت هشت روز زیر غیمه‌های سبز می‌خوردند و می‌نوشیدند و در ستایش خدای اسرائیل که محصول خرمن و تاکستانشان را برکت می‌داد و نزه بزی هم برای گردن گرفتن گناهان ایشان می‌فرستاد، سرود می‌خواندند. او هم سپس فرستاده از جانب خدا بود. او بار گناهان مردم را بدوش می‌کشید. در بیابان از گرسنگی از بین می‌رفت و با او گناهان مردم از بین می‌رفت.

حیاط وسیع معبد، مالا مال خون بود. هر روز گله‌های نذری ذبح می‌شدند. شهر مقدس بوی عفن گشته، سرگین و پشگل می‌داد. صدای شیپور در هوای مقدس طنین می‌آید. مردم پرخوری می‌کردند و زیاد می‌نوشیدند و روحشان سنگین می‌شد. روز اول به خواندن مزامیر، عبادت و نیایش می‌گذشت. بیهوش، رؤیت ناپذیر، با شادمانی قدم به درون غیمه‌ها می‌گذاشت و به جشن و سرور می‌پرداخت. همراه میخانه‌چی‌های میخانه مجلل خود، در نزدیک دروازه دایود می‌خورد و می‌نوشید. سزاوار نیست که کسی تر نکند و دستش به ریش نکشد!

۱- این نزه به هزار تریل۰۰۰ سروف است.

اما با شروع روز دوم و سوم خوردن گوشت و شراب از ظرفیت مردم بالا می‌رفت. شوخی‌های رکبک و خنده و هرزه‌درانی شروع می‌شد. مردان و زنان با وقاحت در روز روشن جفت می‌شدند: ابتدا داخل خیمه‌ها و بعد در راه‌ها و روی سیزه‌زاران. فاحشه‌های ترگل - ورگل اورشلیم با هفت من سرخاب سفیداب و آفتاب به روغنهای معطر در همسایگی خود ظاهر می‌شدند. کشاورزان و ماهیگیران ساده‌دل که از اقصای نقاط سرزمین کعان می‌آمدند تا مقدس‌ترین مقدس‌ها را ستایش کنند، درون این بازوان کارگشته می‌افتادند و میبخت می‌ماندند. آنها در خواب هم ندیده بودند که یک بوسه می‌تواند متعفن چنان هنر و چنین مزه‌ای باشد.

عیسی، با حبس کردن نفس در سینه، شتاب‌آلود و خشمناک از میان خیابانها و روی صفت‌های لایعقل که روی زمین غلت می‌خوردند، راه می‌پیمود. پوی گند و کثافت و نهنده‌های وقیح او را دچار فشیان کرده بود. به هسفرانش می‌زد: «زودتر، زودتر!» و با بازوی راست در کمر یوحنا و بازوی چپ در کمر آندریاس، پیش می‌رفت. اما پطرس دمدم می‌ایستاد. با زاتران جلیلی برخورد می‌کرد و ایشان پیاله‌ای شراب و تکه‌ای گوشت به او تعارف می‌کردند و با هم مشغول به خوش و بش می‌شدند. یهو را صدا می‌کرد، یعقوب هم می‌آمد. ایشان نمی‌خواستند هیچ بهانه‌ای برای گله‌گزاری بدست دوستانشان بدهند. اما سه نفر جلویی درشتاب بودند و دمدم به درنگ کشته‌گان نهب می‌زدند و وادارشان می‌کردند که راه بیفتند.

پطرس که کفش کوچک شده بود، لنده می‌داد: «خدا را شکر، استاد. نمی‌گذارد مثل انسانها نفس راحتی بکشیم. ببین، خودمان را توی چه دردسری انداختیم؟»

یهودا با تکان دادن سر می‌گفت: «پطرس بیچاره من، تمام این مدت کجا بودی؟ فکر می‌کنی اینجا آمده‌ایم برای خوشگذرانی؟ فکر می‌کنی می‌خواهیم به عروسی برویم؟»

اما هنگامیکه ایشان با شتاب راه می‌پیمودند، صدای خشنی را از یکی از خیمه‌ها شنیدند. «آهای، پطرس، پسر یونس، ای جلیلی بی‌معرفت، رسم رفاقت اینه؟ مگر از مرگ ما بیزاری؟ یا لله بیا، لیس تر کن.»

پطرس صدا را شناخت و ایستاد: «هی سیمون قیروانی^۱ کتیف، خوشحالام که می‌بینمت.»

پطرس رو بسوی دو همراه دیگرش می‌کند و می‌گوید: «بچه‌ها، این دفعه را نمی‌توانیم در برویم. بهتر است بایستیم و لیس تر کنیم. سیمون عرق‌خور قهاری است. میخانه پس میخانه مجلل نزدیک دروازه داود است. باید به دارش زد. حشش است، ولی آدم

1-Cyrenian

نازنینی است و باید بهش افتخار بدهیم.»

و واقع امر اینکه، سیمون آدم نازنینی بود. گاه جوانی از قبروان^۱ بیرون آمده و میخانه‌ای باز کرده بود. و هر وقت پطرس به اورشلیم می‌آمد، یکسره به خانه او می‌رفت. دو نفری می‌خوردند و می‌نوشیدند. متلک می‌گفتند. گاهی دم می‌گرفتند، گاهی دعوا می‌کردند، دو باره آتشی می‌کردند، کمی دیگر مشروب می‌خوردند. و آنگاه پطرس خود را به لعاف ضلیس می‌پچید و روی بسکتی دراز می‌کشد و می‌خوابد. اینک سیمون زیر خیمه‌اش، که از برگ موساخته شده بود، نشسته، فریادهای زیر بازو و پیاله‌ای مسین در دست داشت. برای خودش داشت مشروب می‌خورد.

دو دوست همدیگر را در بطل فشرده‌اند. هر دو نیمه مست بودند و هر یک برای دیگری آنچنان جان می‌داد که چشمتش پر اشک می‌شد. پس از پایان گرفتن احوالپرسی و تعارفات اولیه و سلامتی هم سرکشیدنها، سیمون شروع به خندیدن نمود. گفت: «شرط می‌بندم که بر سر راه خود برای تعمد یافتن هستید. کار درستی می‌کنید. دعای خیر من شامل حال شما باد. چند روز پیش، خودم نیز تعمد یافتم و پشیمان هم نیستم. کاملاً رضایت بخش است.»
یهودا که می‌خورد اما مشروب نمی‌نوشید، گفت: «متوجه بهبودی شده‌ای؟» او دست بگریبان تشویشی بزرگ بود.

— والله، دوست من، چه بگویم؟ سالهاست که از آب بیرون بوده‌ام. با آب میانه خوبی ندارم. برای شراب درست شده‌ام. آب مخصوص تو باقیه‌است. اما چند روز پیش بخودم گفتم: «چه ضرری دارد، برویم برای غسل تعمد. همه دارند می‌روند و مسلم است که در میان اینتهائی که بوسیله غسل تعمد تولدی دوباره می‌یابند، چند نفری هم هستند که شراب می‌خورند. همه که نمی‌توانند خراب باشند. بنابراین می‌توانم با چند نفر آشنائی بهم بزیم و مشتری تو بکنم. همه میخانه مرا در دروازه داود می‌شناسند...» سرتان را درد نیاورم. بالاخره رخم. پنجمیره یک جانور وحشی است. بطور برایتان بگویم؟ شعله‌های آتش از سوراخ بیس‌ش بیرون می‌زند. خدایا خودت رحم کن. باری، گردنم را گرفت و مرا هللی چپاند توی آب. من جیغ کشیدم. آن از خدا بی‌خبر، کم مانده بود خفه‌ام کند. ولی هر طوری بود، زنده ماندم. از آب بیرون آمدم، و الان در خدمت شما هستم.

یهودا حرف خود را تکرار کرد: «متوجه بهبودی شده‌ای؟»

— به این شراب قسم که حتماً، حسابی حالم را جا آورد. احساس آرامش کردم. تعمد دهنده می‌گوید که از دست گناهانم آسودم. ولی بین خودمان باشد، فکر می‌کنم از دست چرک و رومی تنم خلاصی یافتم. چون وقتی از آب بیرون آمدم، بالذات یک انگشت روغن روی آن بود.

زیر خنده زد، پالاهانش را بر کرد و نوشید. پطرس و یعقوب هم نوشیدند. دوباره پالاهانش را بر کرد و رو به سوی یهوآ نمود: «و تو ای آشنگر، تو مشروب نمی خوری؟ لایق جان، این شراب است نه آب.»

سرخ ریش با پس زدن پالاه، جواب داد: «من هیچوقت مشروب نمی خورم.»
چشمان سیمون از حدقه بیرون پرید. با صدائی ریز پرسید: «تو یکی از آنها هستی؟»

یهوآ گفت: «آری، یکی از آنها.»
دو زن بزرگ کرده عبور کردند. لحظه‌ای ایستادند و به آنها چشمک زدند. سیمون شگفت زده پرسید: «زن هم نه؟»

یهوآ با لحن خشکی جواب داد: «نه.»
سیمون، که دیگر نمی توانست این را تحمل کند، فریاد زد: «بیچاره، پس تو چکار می کنی؟ می شود بمن بگویی که خدا چرا شراب و زن را آفرید؟ محض خاطر خودش بود یا ما؟»

در همان لحظه، آندریاسی دوان دوان آمد. داد زد: «پالاه، زود باشید. استاد عجله دارد.»

میخانه چو پرسید: «کدام استاد؟ همان که سفیدپوش بود، همان پاپتی؟»
اما سه مسافر پیشاپیش رفته بودند و سیمون مات و سیهوت بیرون میخانه نش ایستاده، پالاه خالی در دست و غرابه زیر بغل به آنان می نگر بست و سر تکان می داد. «این هم لابد یک تمهید دهنده دیگر است، خل و دیوانه‌ای دیگر. تازگی‌ها مثل قارچ می رویند. بهتر است به سلامتی نش بنویسیم. امیدوارم خدا یک ذره عقل به او بدهد.» در همین حین و بیعی، عیسی و مسفران صحن بزرگ معبد رسیده بودند. ایستادند. دست و پا و دهانشان را شستند تا برای زیارت وارد شوند. نگاه سر بیعی به اطراف انداختند: ردیف‌های صندلی یکی پس از دیگری همه مثل از آمدها و حیوانات - رواق‌ها، ستونهای سفید و آبن مرمر که با تاکها و انگورهای طلائی در میان گرفته شده بودند و در هر طرف، سایبان، حبه، چرخ، صراف، سلمانی، شراب فروش، قصاب، صدای فریاد، فحش و خنده در فضا پیچیده بود و غایب خدا بوی عفن عرق و کثافت می داد.

عیسی دست روی بینی و دهانش نهاد. به اطراف خویش نگر بست، اما خدا جانی نبود. «از جشن‌های شما متنفرم. از بوی عفن گوساله‌های پرواری که برای من ذبح می کنید، به شیطان افتاده‌ام. شرفیل و قال سرود و بریط‌هابان را از سرم کم کنید.» این دیگر نه پیغمبر و نه خدا، که قلب عیسی بود که درهم آشفته و بانگ می زد. ناگهان سرش گیج رفت. همه چیز محو گردید. آسمانها گشوده شدند و قرشته‌ای آتشین مو فرود آمد. با شعله و دودی که از موی سرش برمی خاست، بر بالای سنگ سیاهی در وسط صحن قرار گرفت. و

نوگ شمشیرش را بطرف معبد فرور و زین گنبد گرفت.

عیسی تلوتلو خورد. به بازوی آندریاس تکیه داد. با گشودن چشمانش معبد و مردم پر قبل و قال را دید. قرشته در روشنائی عظیم خود را پنهان کرده بود. عیسی بازوانش را به سوی همسفرانش دراز کرد و گفت: «مرا ببخشید، ولی نمی توانم طاقت بیاورم. از حال می روم. بهتر است برویم.»

یعقوب گفت: «بدون زیارت؟»

عیسی در جواب گفت: «یعقوب، ما در درون خویش زیارت می کنیم. بدن هر یک از ما معبد است.»

آنگاه را ترک گفتند. بیودا در پیش می رفت و چوبدستی اش را به زمین می زد. داشت با خود می گفت: «او تحمل کثافت، خون و فریاد را ندارد، اومسیحا نیست.»

یک فریسی وحشی، روی آخر بن پله معبد سجده افتاده با حرص و ولع سنگ مرمر را می بسوید و فغان می کرد. نموندها با آیات وحشتناکی از تورات توسط نخهای کلفت به دور گردن و بازویش انداخته شده بودند. در اثر سجده های مداوم، زانویش، مثل زانوی شتر، کبره بسته بود. صورت و گردن و سینه اش پوشیده از زخمهای سرباز و ناسور بود. هر زمان که توفان عدا بر زمینش می زده سنگ های تیزسومی داشت و بجان خود می افتاد. آندریاس و یوحنا، سرعت جلوگیری فرار گرفتند تا این فریسی را نبیند. بطورس به طرف یعقوب آمد و سر در گوش او نهاد: «من شناسیش؟ یعقوب، پسر بزرگ یوسف بنجار است. طلسم و تمویذ می فروشد و هر دو دقیقه روح شیطانی اش بسراغ او می آید و خود را به زمین می اندازد و تا سرحد مرگ به سر و سینه اش می زند.»

یعقوب پرسید: «این همان کسی هست که دنبال استاد می گردد؟»

— چرا. می گوید که ننگ خانواده شان است.

ایشان از در خلائی معبد بیرون رفتند، از میان وادی قدرون¹ گذشتند و به طرف بحرالمیت² براه افتادند. در سمت راست، ایشان از کنار باغ و زیونستان³ جسمانی عبور کردند. آسمان بر فراز سرشان سفید و آتشاک بود. بکوه زیون رسیدند. هوا اندکی فرحناک شده بود. از برگ های درختان زیون نور می تراوید. گله گلاغان سر پندیاک هم گذاشته، بسوی اورشلیم در حرکت بودند. آندریاس دست در کمر عیسی انداخته و درباره استاد قبلی خود، تمیید دهند، با اوس سخن می گفت. با نزدیک شدن به کنام اونفس های این پیغمبر را با وحشت فرو می داد.

— او یک الیاس واقعی است. از کوه کرمل فرود آمد تا روح انسان راه بار دیگر، با آتش شفا بخشد. یکشب، با چشمهای خود دیدم که اراپه آتشین دور سر او می چرخد. شی

1- Cedron Valley

2- Gethsemane

دیگر، کلاهی را دیدم که زغال مشعلی را در نوک خود گرفته، برای او می آورد. بگورز بخود حرارت دادم و پرسیدم: «شما مسیحا هستید؟» ظوری بکه خورد که گوش پا روی ماری گذاشته است. با آهی جواب داد: «نه، من گاوی هستم که خیش را می کشد. مسیحا بنظر است.»

— آندریاس، چرا او را ترک گفتی؟

— می خواستم بندر را پیدا کنم.

— آنرا پیدا کرده ای؟

آندریاس دست عیسی را روی قلب خویش فشرد و گنگون شد. جواب داد:

«بلی.» اما آنچنان آرام حرف زد که عیسی نشنید.

با نفس های به شماره افتاده، پوتش پوتش به سوی بحرالمیت پائین رفتند. خورشید بر سر ایشان آتش می ریخت. فشاروی آنان کوههای موآب^۱ بود. پس پشت آنان، کوههای سید ادومیه بود. جاده پیچ و تاب می خورد و بیشتر و بیشتر پائین می رفت. به چاهی عمیق وارد می شدند و همه نفسهایشان را در سینه حبس کردند. با خود می گفتند: «ما به دوزخ فرو می رویم.» بوی قبر و گوگرد بمشامشان می خورد.

روشنایی نایبایشان کرده بود، با پاهای مجروح و چشمان سوزناک، کورمال به پیش می رفتند. صدای زنگوله به گوششان خورد. دوشتر رد شدند، شتر که نه، سراب هاتی که در حرارت سوزان محو شدند.

پسر جوانتر ز بدی زمزمه کنان گفت: «من می ترسم. اینجا دوزخ است.»

آندریاس به او جواب داد: «شجاع باش. مگر نشنیده ای که بهشت در قلب دوزخ

است؟»

— بهشت؟

— بزودی می بینی.

عاقبت خورشید سر به پاهایان مغرب فرو برد. کوههای موآب برنگ ارغوانی تیره گرتابند و کوههای ادومیه برنگ صورتی، و مایه آرامش چشم آدمیان گردیدند. ناگهان در پیچ جاده، بدن و نگاهشان شاداب گردید، گوش پا به درون آب خنک گذاشته اند. آن چمن ها که بگونه ای غیر منظره پیش نگاهشان در میان شن گسترده بود، آن آنها که قهقهه می زدند و آن درختان انار پر میوه و کلبه های سفید سایه دار چه بودند؟ هوا ناگهان، از شمیم گل سرخ و یاسمن آکنده شد.

آندریاس با خوشحالی فریاد کشید: «اریحا!» شیرین ترین حرمای دنیا و دلنوازترین گلهای سرخ را دارد. این گل ها چنانچه پژمرده شوند، تنها کاری که باید کرد

اینست که آنرا داخل آب فرو کرد و دوباره شاداب می شود.»

شب ناگهانی دامن گسترده اولین مشعل‌ها برافروخته شده بود.

عیسی که برای لذت بردن از این لحظه مقدس ایستاده بود، گفت: «مسفر کردن دامن گسترده تاریکی را به تماشا نشستن، بدهی رسیدن، اولین مشعل‌های افروخته را دیدن و چیزی برای خوردن نداشتن و جانی برای خفتن و همه چیز را در اختیار کرم خداوند و بیگونی انسانها قراردادن — منظم این یکی از بزرگترین و ناب‌ترین لذتهای دنیاست.»

بوی غریبه، بمشام سنگهای ده خورده و غموه کردن را آغاز کردند. درها باز شد، مشعل‌های افروخته نمایان گشته، در تاریکی به جستجو پرداخته و دوباره به درون باز گشتند. مسفران طرف درها رفتند. دق‌آلیاب کردند و با خوشرونی اینجا لقمه نانی و اناری، آنجا مثنی انگور یا زیتون تازه به آنان داده شد. تمام این صدقه‌ها را از جانب خدا و انسان پذیرا شدند، بگوشه باغی خزیدند. خوردند و بلافاصله به خواب فرو رفتند. شب همه شب، در رؤیاهایشان صدای تحول‌پذیری بیابان را می‌شنیدند که همچون دریا برایشان لالائی می‌گفت. اما عیسی، در خواب خویش صدای شیوهانی را می‌شنید و دیوارهای اریحا فرو می‌ریختند.

•

دندمه‌های ظهر بود که مسفران بارنگ در روی پریده و زیاده‌ای آویخته به بحرالمنیت نفرین گشته رسیدند. ماهی‌هایی که با جریان رود آمده پائین می‌آمدند، بمحسب نماس با بحرالمنیت ارمیان می‌رفتند. تک و توک درخت‌های کوتاه در ساحل آن به استخوانهای سرپا ایستاده می‌مانستند. آب، سویی و غلیظ و بی حرکت بود. چنانچه پارما می‌بودی و بر روی آن خم می‌شدی، می‌توانستی دو قاشق پوسیده سدوم و سموره را بسنی که در قمر سیاه دریا همدیگر را در بغل گرفته بودند.

عیسی بر بالای صخره‌ای ایستاد و بدور دست چپش دوخت. انزوی مصیق بود. زمین می‌سوجت. کوهها ذوب شده بودند. بازوی آندریاس را گرفت و پرسد: «یعنی تمیید دهنده کیاست؟ من کسی را نمی‌بینم ... هیچکس را...»

آندریاس جواب داد: «آنجا پشت نستانه، رود آرام می‌شود. آب تشکیل حوضچه‌ای می‌دهد و پنخیر، غسل تمیید می‌دهد. برویم پیدایش کنیم. من راه را ندانم.»

— آندریاس، تو هستی. پهلوی دیگران باش. حوده می‌روم.

— او وحشی است. همراه می‌آید.

— آندریاس، می‌خواهم حوده بروم. همس جا باش.

عیسی، در حالیکه قلبش به شدت می‌زد، بسوی نستانه روانه شد. دست روی قلب خویش گذاشت و آنرا نوازش کرد تا آرام بگیرد. گنجه جدیدی از کلاخان در پیدان ظاهر

گفت که با شتاب به سوی اورشیم پرواز می نمودند. ناگهان صدای گامهای کسی را پشت سر خود شنید. برگشت. بیهوا بود.

سرخ ریش یا نیشخندی گفت: «فراموش کردی که مرا صدا بزنی. این مشکل ترین ساعت است و منی خواهی تا تو باشم.»
عیسی گفت: «...»

عیسی از پیش و بیهوا از پس، به آرامی جلوم می رفتند. ایشان شی ها را کنار می زدند و پاهایشان را در باتلاق ولرم فرو می کردند. ناگهان، مار سیاهی بر بالای صخره ای فراخزید و سر و گردنش را بلند نمود. با چشمال ریز نقش و فسونگرش به ایشان نگاه کرد و هیس هیس نمود. عیسی از پیش روی صخره چسبیده و نیم دیگر شق ورق ایستاده بود. عیسی لحظه ای بر جای ماند و دستش را با مهربانی برای مار تکان داد، گویی به او خوش آمد می گفت. بیهوا چون دستش را بلند کرد، اما عیسی مانع او شد. گفت: «برادرم بیهوا، آزاری به او مرسد. او هد و وظیفه اش را انجام می دهد، — بانیش زدن.»

گرما پیدای می کرد و باد جنوب، که از جانب بحرالمیت می وزید، بوی لاشه های گندیده را با خود همراه می آورد. عیسی اینک می توانست صدائی خشن و وحشی را بشنود. گاه و بیگاه، چند کلمه ای را نهر می داد: «آتش... تیشه... درخت عمیق...» و آنگاه با صدای بلندتر: «توبه کنید، توبه کنید!» یکباره جمع عطیمی به فریاد و نغان افتادند. عیسی آهسته و با ترفند پیش می رفت، گویی به غار جانوری وحشی نزدیک می شود. شی ها را کنار زد. همه به تماشای او رفت. ناگهان، برای جلوگیری از فریاد، لبانش را گاز گرفت، چرا که او آنجا بود. با پاهای بی قلبانی روی صخره سنگی که مشرف به آنهای اردن بود، ایستاده بود. او یک انسان بود یا یک ملج، فرشته گرسنگی بود یا ملائکه انتقام؟ آدمهای نمریزن بر روی صخره ها موج می زد؛ خشن ها با ناهن و پلک رنگ کرده، کلدانیان با حلقه های درشت مسی در بیس شان، اسرائیلی ها با خط ریش های روغنی شان. تمسک دهنده، کف بر لب آورده و در حالیکه باد جنوب مانند شی او را می لرزاند، فریاد می زد: «توبه کنید، توبه کنید. روز خداوند فرا رسیده است. روی زمین در غلطید، دندان در خاک فرو برید، و لوله کنید! بیهوا صباوت گفته است: در این روز خویشید را فرمان می دهم تا هنگام ظهر غروب کند، نوک های هلال ماه را خواهد چید و تخم تاریکی بر آسمان و زمین خواهم پاشید. حده های شما را به گریه و سرودهایتان را به مرثیه مقلد خواهم ساخت. من خواهم وزید و دست و پا و بینی و گوش و موی سر شما به زمین فرو خواهد ریخت.»^۱

بیهوا قدمی به پیش نهاد و بازوی عیسی را گرفت: «می شنوی؟ نگاه کن، مسیحا اینگونه حرف می زند! او مسیحا است؟»

۱- نقل با تصرف از «عهد عتیق» کتاب عاموس نبی، باب هشتم.

عیسی جواب داد: «نه، یهو با برادریم، آنکس که تیشه برگرفته و راه را برای مسیحا می‌گشاید، اینگونه حرف می‌زند اما خود مسیحا این چنین حرف نمی‌زند.» خم شده، برگ سبزی را کند و میان دندانهایش نهاد.

سرخ ریش زرمزه کنان گفت: «آنکس که راه می‌گشاید، مسیحا است.» و عیسی را هل داد تا از میان نی‌ها بیرون بیاید و خود را نشان دهد. آنگاه امرات گفت: «یاالله، برو جلو، بگذار ترا ببیند، او قضاوت می‌کند.» عیسی جلو آمد، با تردید دو گام برداشت، سکندری خمورد، استاد و چشمانش را به پشمیر دوخت. تمام روحش به نگاهی بدل گشته بود که پشمیر را ورنده می‌کرد. بر روی پاهای نی‌قلباتی او نقرید، به سر آتشین او آنگاه بالا ترو، و تمام بدن را زیر نگاه گرفت. پشت تعمد دهنده چرخ خمورد. احساس کرد که تمام بدنش در مقابل نگاهی سوزان عربان می‌شود. بخشم آمد. به اطراف چرخید و چشمان گرد و شاهین وارزش را نیم‌بسته نمود تا بهتر ببیند. این جوان ساکت و بی‌حرکت، در لباس سفید کیست که به او خیره شده است؟ یک وقتی در جانش او را دیده بود. اما کی و کجا؟ تلاش کرد تا بخاطر بیاورد. نکند که در خواب بوده است؟ او اغلب در باره اشخاصی که سفید پیش بودند، خواب می‌دید. آنها هیچوقت با او حرف نمی‌زدند. فقط خیره می‌شدند و دست‌هایشان را تکان می‌دادند، گویی سلامش می‌کنند یا با او وداع می‌گویند. آنگاه عروس سحر می‌خواند و آنها بروشنایی بدل گشته و ناپدید می‌شدند.

تا گه‌ها، تعمد دهنده، که هنوز نگاهش به او بود، فریادی برکشید. بخاطر آورده بود. روزی درست هنگام ظهر در کناره رود دراز کشیده، صفحه اشعاع نی^۱ را که بر روی پوست بز نوشته شده بود، می‌خواند. بیکباره سنگها، آب، آسمان، می‌ها و رود محو گردیدند. هوا پر از آتش، شیبور و بال گردید. کلمات اشعاع نی همچون در گشوده گشت و مسیحا قدم به بیرون نهاد. بخاطر آورد که او قبلی به لباس سفید، با تنی استخوانی، آفتاب سوخته و پاره‌پاره بود، و همچون این جوان برگ سبزی را به دندان گرفته بود.

چشمان زاهد از اشک شوق و خوشحالی پر شد. از صخره سنگ پائین پرید و در حالیکه گردن کج خویش را به جلو آورده بود، نزدیک شد. با صدای مهیبش، که می‌لرزید، پرسید: «تو کی هستی؟»

عیسی با پیش گذاشتن یک قدم، گفت: «مرا نمی‌شناسی؟» صدای خودش هم می‌لرزید. می‌دانست که سرنوشت او به جواب تعمد دهنده سنگی دارد.

تعمد دهنده با خود می‌گفت: «خودش است.» قلش عسناک می‌تپید و نمی‌توانست، سر آن نمی‌کرد، تصمیم بگیرد. نار دهنگر، گردنش را جلو آورد و پرسید: «تو کی هستی؟»

عیسی با صدائی دلنواز، اما شکوه‌آلود که گوئی وی را سرزنش می‌کرد، جواب داد:
«بگر صحف انبیاء را نخوانده‌ای؟ اشیاء چه می‌گویند؟ ای پشیمان بخاطر نمی‌آوری؟»
زاهد با نجوا گفت: «این تویی، تو؟» و دستانش را روی شانه‌های عیسی گذاشت و
چشمان او را وارسی کرد.

عیسی سردیدناکود گفت: «من آمده‌ام...» آنگاه، ناتوان از نفس و
عاجز از ادامه سخن، از گفتن باز ایستاد. گوئی در کار پیش نهادن پایش بود و در جستجو بود
که بپند آید می‌تواند، بی آنکه بر زمین بیفتد، گامی دیگر بردارد. پیغمبر وحشی بر بالای او
خم شده و خاموش و راندازش می‌کرد. تا بحال، کلماتی شگفت‌انگیزتر و دهشتناکتر از
کلماتی که بر زبان عیسی جاری شده بود، بی‌گوشی نخورده بود.

پسر مریم دوباره گفت: «من آمده‌ام...» و آنچنان آرام سخن گفت که حتی
بهدا، همو که پشت سر آنها گوش بزرنگ ایستاده بود، نشنید. این بار پیغمبر یگه‌ای نخورد.
همیده بود. گفت: «چه؟» و موبر اندامش راست شد.

کلماتی از بسالای سرایشان گذشت و فریادی عشق، چون
فریاد عمریقی که چیزی را مسخره می‌کند یا می‌خندد، برگشید. تعصیب
دهنده خشمناک شد. خم شد تا سنگی بردارد و بسوی پرنده برتاب کند. کلاه بر کشیده و
رفته بود. اما او همچنان در جستجویش بود. از گذر زمان خوشحال بود، چرا که بدینوسیله
که که ذهن آرام می‌گرفت... در حالیکه از جا برمی‌خاست، به آرامی گفت: «خوش
آمده‌ای.» به عیسی بگریست. هر چندش خالی از محبت بود.

فت عیسی فرو ریخت. آن گوش‌های رنگ می‌زد یا در حقیقت پیغمبر به او
خوش آمد گفته بود؟ و مگر حقیقت داشت. چه شگفت‌انگیز. چه لذت‌بخش و چه نرمناک
بود!

تعمد دهنده به اصراف خوش بگریست. چشمانش را بر روی خود برد و نماند
گرداند و بر روی مرده بود که داخل لحن را نوازه و گدازش را عذراف می‌کرد.
صبر و خویش را، شتاب آورده، تعلل کرد و آت و داع گفت. آنگاه رو به عیسی نحوه
گفت: «کون می‌تواند عزیزت کند.»

عیسی، ایستاد. صدائی که مضمض و مضمضه شده بود، جواب داد: «پشیمان، حالا نه.
تو باید مرا عمده دهی.»

— من؟ چه دید گداز، این تویی که باید مرا عمده دهی.

— این چنین صد حرف برد. ممکن است گدازم را بسوزد. بعد، صبور می‌شوی
فرا رسیده است. بهتر است بروی.

بهدا، هر چه تلاش کرد بشود، چیزی جز نحوی رقص و سرور نگوی. که گوئی
از بهج پوشش دو نهر برمی‌خاست، بشید.

جمع گرد آمده در ساحل راه باز نمود. این زائره که با پدر آوردن جامهٔ پادشاه اینک تن پوش او افتاد بود. چه کسی بود؟ این مردی که بدون اعتراف نگاهان خویش، با چنان جلال و اطمینان با بدرون آب می نهاد، چه کسی بود؟ با تمعید دهنده در جلو ایشان بیجان چرپان سنگون راهشان را گشودند. تمعید دهنده بر بالای صخره ای که از سطح آب سر بالا آورده بود، رفت. عیسی، درحالی که آب بدنش را تا زیر چانه را گرفته بود، روی کنارهٔ شنی رود، کنار او ایستاد.

لحظه ای که تمعید دهنده، دستش را برای ریختن آب به چهرهٔ عیسی و ادای تقدیس بلند کرد، مردم فریاد کشیدند. رود اردن ناگهان از سیلان باز ایستاده بود. دسته های ماهی رنگارنگ از هر سو بالای آب آمدند و گرداگرد عیسی شروع به رقصيدن نمودند. آنان باله هایشان را در و سس می کردند و دهانشان را تکان می دادند. یک مار ماهی پشمالو، در هیئت پرمردی، با پیشانی از صخره از نه رودخانه بیخاست. به می ها تکه داد و مادها می باز و چند می بیرون آمده از شدتی و ترس، به آنچه که پیش روی او می گذشت، خیره شد.

مردم با متعدهٔ جدان شگفتی هائی، خشکشان زده بود. بسیاری از ایشان برای پوشاندن چندان خویش با صورت بر روی ساحل ایستادند، و آنان که بر جای مانده بودند، در گرهائی شدید می بریدند. یکی از آنان با دیدن خروج پرمرد خزده پوش از عمق آب، فریاد زد: «روح اردن!» و بسپوش شد.

تمعید دهنده، صدای گود را بر آب کرد و با دست لوزان شروع به ریختن بر چهرهٔ عیسی نمود. «اندهٔ خدا تمعید داده می شود...» و از گفتن باز ایستاد. نمی دانست چه اسمی را به وی بدهد. برگشت تا از عیسی بپرسد، اما همچنان که مردم روی پائینهٔ پای ایستاده، در انتظار شیدان نام بودند، صدای ناگهانی، که از آسمانها فرود می آمد، بگوش رسید، و پردهٔ سپیدالی - پردهٔ پارگی از سراف هائی - پاره؟ - پرواز کردن آمد و بر روی سر تمعید شونده فرود گرفت. نحقیتی چندنی حرکت باقی ماند. آنگاه ناگهان سه بار بر فراز سر او شرح نمود. سه بافهٔ نور در هوا درخشان گرفت و پردهٔ فریادی سر داد، گویی نامی اسرارآلود را، امی - که پیش از این هیچگاه شنیده شده بود، ندا در می دهد. چنین می نمود که آسمانها به سؤال خرابی تمعید دهنده جواب می دهند.

همه ای در گوشه های مردم بیخود و دهانشان خانه جا شد.

صدای همه خوردن... ه کیستی پهره داشت. صدای خدا؟ صدای پرده؟
صخره ای نجس بود... عیسی همه آن بگوش می داد تا بشود. دلش گواهی می داد که آب

۹- موجودات پنهانی داشتن اثر و دست و پا و صدای انسانی که اشعه های دربرهٔ پای خویش آنرا راه در حال پرسه رفتن بر فراز تخت خداوند می بیند.

حقیقی او را خوانده می‌شود، اما نمی‌توانست آنرا بگیرد. آنچه که می‌شد، صدای ریش
امواج، بال‌ها و کلمات نج در درویش بود. سر بالا نمود. پرده به اوج آسمان‌ها بال
گشوده، بوز در میان نور گشته بود.

تعمد دهنده، که دیر بانی اذیت او در بیابان و برهوت سمگریه رمال خدا تشدید
ساخته بود، تنها کسی بود که فهمید. در حالیکه می‌لرزید، «خود برمزه کرد: «امروز بقده
خدا، پسر خدا، امید بشریت تعمیر یافته است.» آنگاه با سر انگشت چوبش آب لردن را
فرمان داد تا سیلان خود را از سر گیرد. مراسم تقدیس بیابان یافته بود.

www.KetabFarsi.com

فصل هفدهم

عروشید همچون شهری از سایان بیرون آمد و به درختانهای اسرائیل کوبیدن گرفت، از تک تک خانه های یهودیان نماز مسجدی بسوی خدای گردنکش گلشیان پرگشید: «ای خدای ما و خدای پدران ما، ترا حمد و سپاس می گویم. ای همین متعال، نه تویی یار و نگهدار ما. لا یزال، ترا حمد و سپاس می گویم که پشیمان ابراهیم هستی. سگ، چه کسی در قدرت می تواند با توبه یقین برچیزد تو که می میری، دوباره زنده می کنی و رهائی می بخشی؟ ای رهائی دهنده اسرائیل، میبای بر تو، مادام که زنده ایم تمجید فرما و دشمنان را پراکنده ساز و از میان بردار.»

هنگام ضحی قنبر، عیسی و یحیی نغمه دهنده بالای اردن در گودی سنگی رسوب نشسته بودند. ایشانه شب همه شب، دنیا را در دست های خویش گرفته و در کار عشوت را یکدیگر بودند که با آن چه کنند. گاهی، یکی آنها در دست میگرفت و در می آید دیگری. چهره یکی حش و مصفیه بود، باروش چنان بالا و پهن میزد که گفسی در واقع نشه ای بدست گرفته و فرودش می آورد. چهره آید دیگری آرام و مرند بود و چشمش بر آنکده ابرحمت.

پرسید: «مگر عشق کفای نیست؟»

نغمه دهنده با خشم جواب داد: «نه، درخت پوشیده شده است، خدای خود مرا خواهد و تیشه را به من داد. آنرا گرفته و کنار پشته های درختش نهادم. وظیفه ام را انجام رساندم. اینک، تو وظیفه ات را انجام ده؛ تیشه را برگیر و فرودش آور.»

— اگر آتش می بودم، می سوختم. اگر هیزم منگ بودم، تیشه فرود می آوردم، اما من یک قلب و عشق می ورزم.

— مهد یک قلب، برای همین است که منته، قناعت با سنگ را نمی بایم. چگونه میتوانی سنگی، قیج و سنگ آورده را دوست بداری؟ صبر به را فرود آور. یکی از بزرگترین

و صایف آسان حشبه است.

عیسی با قلبی معترض گفت: «حشبه؟ مگر همه برادر نیستند؟»
تعبد دهنده با طعمه جواب داد: «برادر؟ فکر میکنی که عشق طریقه خداست
— عشق؟ همین —»

دست پشمالو و استخوانبش را دراز کرد و به بحرالمیت که بون داشته گنبدیده میدان،
شاره کرد و گفت: «تو هرگز بر روی این دریا خم گشته‌ای تا آن دو روسپی، سدوم و
عموره، را در قعرش ببینی؟ خدا خشمگین شد، آتش افکند، زمین را زیر و رو کرد، خاک
خشتک به دریا مبدل شد و سدوم و عموره را بلعد. طریقه خدا این است، دیانتش کن. انشاء
چه می‌گویند؟ «در روز خدا خون از چوب جاری میشود. سنگ‌نشاها زندگی می‌یابند،
برمی‌خیزند و صاحب خانه را از بین می‌برند.» روز خدا در راه است و دارد می‌آید. من اولین
نفری بودم که متوجه شده، هر پادی برگشتم، تیشه را برگزیدم و آنرا کنار ریشه دنیا نهادم.
ترا صدادادم، صدادادم که سانی. آمدی و اکنون من کوچک می‌کنم.»

دست‌های عیسی را گرفت، گویی تیشه‌ای سنگین در میان آنها می‌نهاد، عیسی وحشت‌زده
خود را پس کشید. گفت:

— ارتوتنا میکنم که کسی دیگر صبر ندانی. شتاب مکن. من به بیابان میروم تا با
خدا حرف زنم. آنجا صدای او روشن‌تر شنیده میشود.

— و مستطیر صدای وسوسه، مواظب باش شیطان با نظم کامل قوا در کمیت نشسته
است. او بخومی آگاه است که تو قصد جانش را کرده‌ای. او با نداه و وحشیگری و تعام
ملاحت بر روی تو خواهد افتاد. مواظب باش. بیابان پر از صدهای ملیح است و — مرگ.

— دوست من، صدهای ملیح و مرگ فریبم نتوانند داد. بمن اعتماد کن.

— نتوانم اعتماد دارم. و او بیلا اگر اعتماد نداشته، برو، با شیطان حرف بزن، با خدا

هم، و خصمه بگیر. اگر تو آنکسی که در انتظارش بوده‌ام، باشی، خداوند پشاپسرت اخذ
تصمیم کرده است و نمیتوانی بگریزی. اگر همه که سانشی، چه باک از قیامت تو؟ به پیش
بروتا بیست چه میکنی. افتارود باش. نمی‌خواهد دنیا را بعدال خود بگذارد.

— آن کیوتو وحشی که بر روی سر من، در حال تعبد باقیمانده، بال منرد، چه

می‌گفت؟

— کیوتو وحشی نبود. آنروز خواهد رسید که کلماتش را بشنوی. اما تا آنزمان، آن

کلمات چون شمشیرهای آخته‌ای بر بالای سرت خواهند بود.

عیسی برخواست و دستش را پیش آورد. درحالی‌که صدایش می‌لرزید، گفت:

«پشتاز محبوب، خداحافظ، شاید برای همیشه.»

تعبد دهنده لبان خویش را بر روی لبان عیسی فشارد. دهانش اشک‌گری سوزنده بود و

لبان عیسی را سوزاند. درحالی‌که دستهای ظریف عیسی را محکم می‌فشارد، گفت: «این

توئی که روح را عفت و گذارش می کنی. اگر توانی کسی که درانتظارش بوده ام، باشی،
آخرین تعالی مرا پشتو. زیرا گمان میکند. هیچگاه دوباره بر روی این زمین نخواهست
دید.»

عیسی، لرزان، زخمه کرد: «سرا پا گوشه. چه تعلیماتی؟»

— تعیر حالت بدی. بازوانت را فوی ساق قنست را پولادین کن. بار زندگی تو
سنگین است. بر پشانی تو خون و خاری می بندد. برادرم و مولایم، تحمل کن. شجاع باش. دو
راه به رویت گشوده است: راه انسان که مسطح است و راه خدا که فراخبرود. راه مشکلی را
برگرین. بدرود! از فراق رنجور میانی. وضعه توانشک افشانی نیست، وظیفه تو فرود آوردن
ضربه است. ضربه فرود آتی، که دستت مر بزد. راه تو ایست. فراموش مکن که هر دو راه،
دختران حدایدی. اما ابتدا آتش متولد شد، آنگاه عشق، با بر این بهتر است با آتش آغاز کنی.
به پیش. تحقیق یارت باد.

خورشید بالا آمده بود. از صحرائ عربستان، کاروان‌های شتر سحر گشت.
علاوه دارانش زترین حدید بودند با دستارهای رنگارنگ بر سرهای تراشیده‌شک. بعضی
طنب‌های هلایی شکل داشتند که نزدیک‌بندی گوار دیرت شده بود و دور گردنشان آویزان
بود. عده‌ای الهه‌های کوچک بریزی داشتند و عده‌ای دیگر گردن‌سدهانی برگردن داشتند
که از دندان‌های دشمنان‌شان ساخته شده بود. میان جانوران وحشی شرف بوده و برای یافتن
تعمید آمده بودند. تعمید دهنده یا دیدل آنها فریادی سنگ‌خروش بر کشید و از صخره سنگ
پائین پرید. شتران روی لحن رودارند زانو زدند و صدای سبیل با حسن بر حمله‌ای بگوش
میرسد: «توبه کنید، توبه کنید. روز خدا فرا رسیده است.»

در همین آناه، عیسی همسفرانش زیانفت. ایشان، خاموش و معزده، بر ساحل رود نشست،
انظار او را می کشیدند. اینک، سه روز و سه شب بود که حیرت از او شده بود. روزی و
شبانی که تعمید دهنده دست از کار نموده شده بود تا ناوی حرف بزند. می گفت و
می گفت و عیسی با سری افکنده گوش میداد. آنچه را که می گفت، سبیل (اشخوری بر
جان عیسی فرود می آمد. راستی را چرا یکی آن جدت وحشی بود و آن دیگری جدت
فنگین؟ یهودا، غضب‌آلود، بالا و پائین میرفت. آن دو سر در گوش هم فروروده. گفتگو
میکردند. یهودا گوشه‌هایش را تیز می کرد. اما تنها صدای زمزمه‌ای، زمزمه‌ای تند را که به
جر پان آب می‌مانست، می شنید. سرخ ریش. جنون‌آلود، از صخره پائین می غزید و بار دیگر
در تار یکی راه می پیچید و با خود زمزمه میکرد: «شرم بر من باد، شرم، که آنها را رها کنم تا
در غیاب من در سارای اسرائیل تصمیم بگیرند. تعمید دهنده مسایست
سنگینی رازش را بر دوش من می نهاد و نیشه را به من می داد.
من تنها کسی هستم که دردهای اسرائیل را حس می کنم. منم که توان بکار بردن نیشه را
دارم، نه آن سر بهوا. او با وقاحت ندا در میدهد که ما همه برادریم: مظلوم و ظالم، اسرائیلان